

شب ظلمانی

حمیده خموش و غمگین بود. هر لحظه که می گذشت، تپش قلبش زیادتر می شد. او لرزش خفیفی را به سر تا به پای وجودش حس می کرد؛ در قلبش غم و اندوه بیکران مستولی بود. هر قدر می کوشید، خود را تسلی داده نمی توانست. او هر چند لحظه بعد، به ساعت دیواری می نگریست. هنوز وقت داشت؛ تا از خانه به طرف مکتب روان شود. او لباس های سیاه مکتب را پوشیده بود و چادر سفید را به سر کرده و طبق تقسیم اوقات روز، کتاب هایش را در بکس مکتب جا به جا نموده بود. او بالای چپرکت نشسته و به فکر دور و دراز غرق شده بود، که مادرش داخل اتاق آمد و با دیدن او گفت:

- دخترم...! هنوز وقت اس... یک سات دگه وقت داری... بیا چایته نوش جان کو.

حمیده از جا بر خاست و به مادر سلام داد و گفت:

- خو مادر جان... اینه میایم... آغا جانم وظیفه میرن یا نی...؟

مادرش همان قسم که از اتاق خارج می شد، گفت:

- میره... ریش خوده کته قیچی اصلاح می سازه.

حمیده از پشت مادر روان شد؛ وقتی داخل اتاق نشیمن شد، به پدر سلام داد و گفت:

- آغا جان صبح تان بخیر... سردردی تان خو شکر جور شده.

پدرش بعد از جواب دادن سلام، گفت:

- صبح خودت هم بخیر... حالی شکر خوب اس... خودکت چطور هستی...؟ امروز دگه بخیر مکتب میری.

حمیده به نزدیک دسترخوان نشست و گفت:

- الحمدالله... شکر خوب هستم، لیکن دلم غصه داره... بسیار هیجانی هستم... میترسم، که همصنفی هایم ریشخندم نکنن.

پدر از اصلاح ریش دست کشید، لحظه یی مکث کرد؛ رویش را به طرف دخترش دور داد و گفت:

- عزیزم...! خوده تلقین نکو... چرا تره ریشخند کنن... همه دوستت دارن... ای خو از طرف خدای تعالی اس... به هر لحظه امکان داره کس دگه از تو بد تر شوه.

حمیده آهسته سرش را جنباند و مصروف نوشیدن چای شد. مادرش که مقابل او نشسته بود، با تائر به دخترش می نگریست. حمیده به گذشته ها رفت و آن شب تاریک و ظلمانی را به یاد آورد. آن شب بعد از صرف طعام درحال نوشیدن چای بودند، که جنگ آغاز یافته بود. جنگ لحظه به لحظه شدت می گرفت؛ صدای ماشیندارها و راکت اندازها هر آن زیاد شده می رفت. مرمی های رسام (مرمی های آتش زا و روشنی دار) در آسمان رقص کنان به هر طرف در حرکت بودند. شهر کوچک ولسوالی شان را سایه جنگ به ماتم سرا، تبدیل ساخته بود، که مردم از ترس به زیر خانه ها پناه برده بودند. از اثر اصابت مرمی، چند دکان در بازار آتش گرفته بود. آنشب دشمن از چند طرف بالای پوسته های امنیتی ولسوالی، حمله کرده بودند؛ تا ولسوالی را اشغال و یگانه مکتب و یگانه شفاخانه آن را به آتش بکشند. پاسداران و دلیرمردان امنیتی با مردانگی و شهامت از شهر کوچک دفاع می کردند و به فکر آن بودند؛ تا آن طور یک درس دندان شکن به دشمن بدهند، که بار دیگر جرئت حمله را به خود راه ندهند. حمیده شان زیرخانه به پناه بردن، نداشتند. آنان که خانواده شش نفره بودند، در دهلیز تاریک نشسته و چون درخت بید می لرزیدند. پدر و مادر، کودکان شان را به آغوش گرفته بودند؛ تا ترس را از آنان دور سازند. ساعتی بعد، آهسته آهسته جنگ از شدت خود پایین افتاد و این طور حدس زده می شد، که دشمن شکست خورده و عقب نشینی کرده باشند. پدر حمیده با خوشحالی به زن و کودکانش گفت:

- شکر جنگ آرام شد و دشمن شکست خورد... چند دقیقه بعد تر رفته و خو (خواب) میشیم. پنج دقیقه بعد فیر ماشیندارها آرام شد و فضای ولسوالی را سکوت وهم انگیز فرا گرفت. مردان با ترس از خانه ها بیرون رفتند و از نظامیان وضعیت را پرسیدند. آنان برای شان اطمینان دادند، که دشمن شکست خورده و تلفات زیاد دیده اند. لحظه بعد یگان راکت از دور بالای ولسوالی انداخت می شد، که خوشبختانه دور از مرکز ولسوالی اصابت کرده و انفجار می کرد. مادر حمیده گیس و اریکین را روشن ساخت و کودکانش را به تشناب برد؛ جای خواب همه را هموار ساخت و کودکان درجاهایشان دراز کشیدند. حمیده پطنوس پیاله ها را با اریکین گرفت و به حویلی رفت، تا آنها را بشورد. مادرش با دیدن او گفت:

- حمیده جان...! ناوقت شو اس... برو خو شو... باز پیالاه صبح بشوی.

حمیده گفت:

- مادر جان...! بانین که بشویم... دلم آرام میشه.

مادر خندید و گفت:

- برو دخترم...! اینه دو دقیقه بعد مه هم میایم؛ تا نترسی.

حمیده گفت:

- نی. چرا بترسم... شما نیایین... روشنی کیس، حویلی ره روشن ساخته... پنج دقیقه زیادتر
وقته نمی گیره... مادر جان شما نیایین.

حمیده پهلوی چاه آب نشست و زیر شیردهن آبدان، پیاله ها را به شستن شد. مادرش
دهن کلکین ایستاد و دخترش را می دید. حمیده شستن ظروف را تمام کرد، اریکین را گرفت و
تشناب رفت. وقتی از تشناب بیرون آمد، ناگهان در حویلی صدای مهیب انفجار شنیده شد و
زمین زیر پای حمیده لرزید و به زمین افتاد. او صدای چیغ مادر و شکستن شیشه ها را شنید
و بیهوش گردید. وقتی چشم گشود، خود را در شفاخانه^۶ مرکز ولایت یافت. در حدود یک ماه
به شفاخانه بستر بود و روز قبل، از شفاخانه مرخص شد و پدرش او را به خانه آورده بود.

صدای مادر، حمیده را از چرت هایش بیرون کشید:

- حمیده جان...! حمیده...! دخترم... تره میگم...؟ نگفته بودم، که دگه چرت نزی.

حمیده تکان خورد و گفت:

- نی، نی. مه چرت نمی زدم... خو... خو... دگه چرت نمیزنم... شما آرام باشین.

حمیده چای نوشید و به پدرش که مقابلش می نشست، گفت:

- آغا جان...! غیرحاضر خو نشده باشم... محروم خو نمیشم.

پدر خندید و گفت:

- عزیزم...! چقه متردد هستی... مه خوده ها بار برت گفتم، که مدیر صاحب مکتب خبر اس...
باز از شفاخانه، تصدیق هم داری... دیروز به تایم بچه ها، مکتب رفتم و تصدیقه به مدیر
مکتب دادم.

حمیده لبخند زد و گفت:

- دلم خو جمع بود... باز هم کمی وارخطا هستم.

نیم ساعت بعد، حمیده بند بکس مکتب خود را با دست راست به گردن آویخت و به طرف
مکتب روان شد. هر قدر به مکتب نزدیک می شد، وارخطا شده می رفت؛ چون که دختران
لباس سیاه و چادرسفید را در سرک و کوچه نمی دید. او با تردد و دو دلی از دروازه به صحن
مکتب داخل شد. پیر مرد چپراسی با دیدن او خوشحال شد و گفت:

- دخترم...! شکر خدای تعالی که باز آمدی... همه برت دعا می‌کردیم، تا بخیر جور شده، مکتب بیایی... ده روز میشه، که وقت شروع حضری، نیم‌سات پیش شده.
حمیده گفت:

- کاکاجان...! ما حیران مانده بودم، که چرا دخترا ره ندیدم. ما دگه به صنف میرم... خدا حافظ.

حمیده با پاهای لرزان به دهلیز داخل شد و به طرف صنف خود رفت. بعد از تک تک زدن، دروازه^۶ صنف هفتم الف را باز کرد و داخل شد. او با دیدن معلم و شاگردان جا به جا ایستاد و سرش به دوران افتاد. هر قدر به خود فشار آورد؛ تا از معلم اجازه^۶ داخل شدن و نشستن را بخواهد، موفق نشد. زبان در کامش چسپیده بود و گپ زده نمی‌توانست. معلم دري با دیدن او خوشحال شد؛ نزدیک آمد و او را به آغوش گرفت. در حالی که اشک از چشمانش جاری شده بود، گفت:

- دخترم...! شکر که بخیر آمدی... ما همه انتظار آمدن تره داشتیم.

حمیده با چشمان نمناکش، گاهی به معلم و گاهی به همصنفانش می‌دید. او همه را در حالت گریه دید. همه همصنفانش به دور او حلقه زده بودند و می‌گریستند. حمیده از آغوش معلم دور شد. همصنفي هایش یک یک او را به آغوش گرفته و می‌بوسیدند. فضای صنف غمناک شده بود؛ همه درحالت گریستن بودند و با صدای بلند گریه می‌کردند. ده دقیقه بعد پهلو فیلش او را به طرف چوکی و میز بُرد؛ همه به جاهای شان نشستند. حمیده که بر خلاف تصورش با همصنفانش روبرو شده بود، عقده^۶ دلش کم شد. او آن همه پریشانی و غمگینی خود را فراموش کرد. درحالی که اشکها را با کنج چادر از چشمانش می‌سترد، گفت:

- معلم صایب...! تشکر از شما و همصنفي هایم که کتیم غم شریکی کدین... ما فکر می‌کردم، که همه ریشخندم خات کنن؛ ولی ما اشتباه فکر کرده بودم.
معلم به میز او نزدیک شد و گفت:

- دخترگلم...! از حادثه^۶ که به تو اتفاق افتاد، همه جگرخون و پریشان شدیم؛ چرا کسی تره ریشخند کنه... نصیب و قسمت بود... باز هم شکر که زیاد افگار نشدی و تنها دست چپت از آرنج قطع شده.

پایان

